

ایلیا و یحییٰ



راه را گم کرده بودم، تو نشانم دادی.
بی قرار شده بودم، تو آرامم کردی.
در نادانی فرو رفته بودم، تو آگاهم کردی.
در تاریکی غرق شده بودم، تو نورانی ام کردی.
چقدر خدا خوب است که تو را به من داد.

تقدیم به کتاب قشنگ خدا؛ قرآن



مردی باریش‌های قرمز



دو آبادی، نزدیک به هم، در دشتی خوش آب و هوا، میان دو کوه قرار داشتند که اسم یکی ایلیا و دیگری حیفا بود. کوه‌ها در بهار، سبز بودند و در زمستان، سفید. بین این دو، پر بود از مزرعه‌های گندم و جو. رودخانه‌ای پرآب هم از بالادست حیفا می‌آمد و از ایلیا می‌گذشت و به آبادی‌های بعدی می‌رسید. اگر کسی می‌خواست با الاغ از ایلیا تا حیفا برود، هن‌هن‌کنان نیم ساعتی طول می‌کشید، اما مردم بیشتر با اسب رفت‌وآمد می‌کردند، چون زودتر به مقصد می‌رسیدند.

ایلیایی‌ها مسلمان و حیفایی‌ها یهودی بودند. رئیس حیفا خاخام موشل نام داشت. او کتاب یهودی‌ها یعنی تورات را خوب بلد بود. هر دستوری که او می‌داد، باید همه بدون چون و چرا انجام می‌دادند. البته خاخام موشل حرف‌هایی را از خودش در می‌آورد و به دروغ می‌گفت که حرف خداست. بیچاره مردم از همه جایی خبر هم از او قبول می‌کردند.





خاخام موشل ریش‌های قرمزی داشت و گاهی تخم چشم‌هایش هم از شدت عصبانیت قرمز می‌شد. همیشه موهای بلندش را می‌بافت و از دو طرف شانهاش آویزان می‌کرد. او کلاهی به سر می‌گذاشت که شبیه یک ظرف وارونه بود.

چشم‌های خاخام موشل آن قدر ریز بود که وقتی می‌خندید، دیگر نمی‌شد آن‌ها را دید. وقتی هم اخم می‌کرد، همه از ابروهای پُرپشتش می‌ترسیدند. وای که صدایش به چه کلفتی بود! وقتی حرف می‌زد، گوش آدم درد می‌گرفت. مردان و زنان زیادی در خانه خاخام کار می‌کردند، اما خدمتکار اصلی‌اش دیوید بود؛ مردی با هیكلی درشت و بازوهای قوی.





رئیس آبادی ایلیا هم آقا سید محمد نام داشت. او روحانی و امام جماعت مسجد بود. همیشه لبخند می زد و کمتر کسی عصبانیتش را دیده بود. آخر سر چیزهای بیخودی عصبانی نمی شد. به هر کسی که می رسید، سریع سلام می داد. بچه ها گاهی با هم مسابقه می گذاشتند که در سلام دادن، از آقا سید محمد پیشی بگیرند، اما هیچ وقت برنده نمی شدند.

آقا سید محمد به نیازمندان آبادی کمک می کرد و اگر اختلافی میان اهالی به وجود می آمد، همه تلاشش را می کرد تا آن را هرچه زودتر حل کند. او اعتقاد داشت اختلاف که بیاید، برکت از آبادی می رود.

آقا سید محمد هم مثل بقیه مردم آبادی، یک مزرعه داشت و چند گاو شیرده. او خودش در مزرعه اش کار می کرد و خودش هم گاوهایش را می دوشید. کمتر پیش می آمد کارهایش را به دوش کس دیگری بیندازد.



مردم آقا سید محمد را دوست داشتند و تلاش می‌کردند حرف‌هایش را گوش کنند. آن‌ها به او اعتماد داشتند و می‌دانستند که جز خیر و صلاح، چیز دیگری برایشان نمی‌خواهد. از طرفی بعضی از جوانان ایلیا با برخی از جوان‌های حیفاایی دوست بودند و با هم رفت‌وآمد داشتند. البته بیشتر، این جوانان حیفا بودند که به آبادی ایلیا می‌رفتند.

شغل اهالی هر دو آبادی کشاورزی و دامداری بود. زمین‌های ایلیا هر سال به قدری گندم می‌داد که مردم نیاز یک سال‌شان را برداشت می‌کردند و یک عالمه هم اضافه می‌آمد. آن‌ها از فروختن محصولات‌شان پول زیادی به دست می‌آوردند.

گاوه‌های ایلیا هم خیلی شیر می‌دادند؛ طوری که دامداران به اندازه خودشان مصرف می‌کردند و با اضافه‌اش، پنیر و ماست و کره درست می‌کردند و به مردم شهر یا آبادی‌های اطراف می‌فروختند. تازه، گوسفندان ایلایی معمولاً دوقلو می‌زاییدند و ایلایی‌ها از فروش گوسفندان‌شان هم درآمد زیادی کسب می‌کردند.



به همین دلیل، حیفایایی‌ها حسابی به ایلایایی‌ها حسودی می‌کردند و همیشه دوست داشتند کاری کنند محصولات کشاورزی و دامداری آن‌ها کمتر از همه آبادی‌ها بشود. اصلاً غیر از حسادت، یکی از ویژگی‌های مهم مردم حیفا این بود که همیشه در حال نقشه کشیدن بودند تا بتوانند زمین‌ها و دارایی‌های دیگران را به زور یا فریب به دست بیاورند. چون خاخام موشل به آن‌ها می‌گفت: «یادتون باشه که ما از همه مردم دنیا به‌تریم، هر چیزی روی زمین هست، برای ماست. پس هر جوری شده، باید صاحب همه چیز بشیم؛ حتی با زور و فریب.» خاخام موشل خیلی فکر می‌کرد به اینکه چه کار کند تا این اتفاق بیفتد، اما نقشه‌هایش یکی پس از دیگری نقش بر آب می‌شد.

